

جادوی برج های ابری

هدر فاوست

مترجم: فائزه محمدلو



جادوی برج‌های ابری

..... نویسنده: هدر فاوست • مترجم: فائزه محمدلو
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹-۴۲-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: فاوست، هدر. □ عنوان و نام پدیدآور: سرزمین افسانه‌ای اینگلوک / هدر فاوست؛ مترجم فائزه محمدلو؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص. □ شابک: ۹-۴۲-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: The school between winter and fairyland. □ موضوع: داستان‌های نوجوانان-- قرن ۲۰ م. □ Young adult fiction, ۲۰th century -- شناسه افزوده: محمد لو، فائزه، مترجم □ رده بندی کنگره: PZY □ رده بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۶۷۴۵۵ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل اول: ملاقات آدَم با یک جادوگر عجیب و غریب.....	۶
فصل دوم: رفتن آدَم به جنتلُود همراه با بوگارت.....	۱۳
فصل سوم: کمک لازم داشتن کای موریگان بزرگ.....	۲۲
فصل چهارم: وقتی که آدَم به خودش در آینه نگاه نمی کرد.....	۲۶
فصل پنجم: حضور یک جادوگر برای شام.....	۳۵
فصل ششم: اولین حضور آدَم در آسمان خانه.....	۴۴
فصل هفتم: زمانی که وینتر اسمش را به یاد می آورد.....	۶۴
فصل هشتم: بیشتر شدن قدرت جادویی کای.....	۶۷
فصل نهم: انگار کای هویت دیگری دارد.....	۷۷
فصل دهم: وقتی که وینتر بوگارت را از خواب بیدار می کند.....	۸۴
فصل یازدهم: وقتی که کای در جست و جوی یک طلسم است.....	۸۸
فصل دوازدهم: وقتی بوگارت آسمان را به آتش کشید.....	۱۰۰
فصل سیزدهم: وقتی آدَم به دام می افتد.....	۱۲۳
فصل چهاردهم: وقتی که تاریکی سراغ وینتر می آید.....	۱۲۸
فصل پانزدهم: شکست خوردن نقشه های آدَم.....	۱۳۱
فصل شانزدهم: وقتی که چو تبدیل به یک ناجی می شود.....	۱۴۴
فصل هفدهم: وقتی که ایده افتضاحی به ذهن آدَم می رسد.....	۱۵۶
فصل هجدهم: هیولاهای شنل پوش.....	۱۶۱
فصل نوزدهم: وقتی که وینتر سرگردان تر از قبل می شود.....	۱۶۵
فصل بیستم: وقتی که گویلیون ها چیزی که متعلق به آن هاست را می گیرند.....	۱۶۷
فصل بیست و یکم: پسری که نجات پیدا کرد.....	۱۸۷
فصل بیست و دوم: بوگارتی که نصفه نیمه انسان شده بود.....	۱۹۰
فصل بیست و سوم: وقتی که آدَم با ستاره های یکی می شود.....	۲۰۴
فصل بیست و چهارم: همه چیز سر جای خودش برگشت، جایی که به آن تعلق داشت.....	۲۱۶



فصل اول: ملاقات آدم با یک جادوگر عجیب و غریب

اژدها از وضعیت بوته رزها ناراضی بود. هرچه آدم^۱ اصرار کرد، آمفیدزل^۲ از جایش تکان نخورد و گفت تا زمانی که تمام شته‌های روی ساقه‌های آویزان را از بین نبرد، قدم از قدم برنخواهد داشت.

رنگ از صورت گرد جک^۳ پرید و مضطرب گفت: «حالا چی کار کنیم؟» آدم پایش را روی زمین کوبید و نگاهی به آسمان گرگ و میش بالای سرش انداخت. تمام هیولاها باید تا غروب آفتاب در طویله هیولاها^۴ مدرسه اینگلنوک^۵ حاضر باشند. این یک قانون بود و اگر کسی می‌فهمید که هوا تاریک شده و هنوز یک اژدها جا مانده، دردسر درست می‌شد. حالا همه اژدهاها به طویله منتقل شده بودند، غیر از آمفیدزل که اخم کرده و رویش را از آن‌ها برگردانده بود. آمفیدزل هم مانند همه اژدهاها عاشق گل‌ها بود. او معمولاً در طول روز زمانش را در انبار عسلش با رسیدگی و تمیزکردن آن‌ها می‌گذراند.

جک دستی به آمفیدزل کشید و گفت: «نمی‌تونه یه کم بیشتر بمونه؟» آدم نگاهی به برادر مهربانش انداخت و سری به علامت نه تکان داد. جک همیشه بیش از حد به هیولاها محبت می‌کرد و باعث می‌شد لوس شوند. برایشان اسم انتخاب می‌کرد، نوازششان می‌کرد و وقتی بیمار می‌شدند، مثل یک مادر مهربان کلی به آن‌ها رسیدگی می‌کرد تا دوباره سرپا شوند.

زمانی که جک کوچک‌تر بود، وقتی سگ‌های شکاری آراون^۵ را برای پیاده‌روی به کوه می‌برد، به آن‌ها بارانی می‌پوشاند. این سگ‌ها هیولاها^۴ شب‌مانند با چشم‌های زغالی رنگ بودند که معمولاً در زمان مرگ قریب الوقوع زوزه می‌کشیدند. واقعاً تعجب می‌کرد که جک با کارهای عجیب و غریبش چه‌طور توانسته تا این سن زنده بماند. آدم خسته بود و چیزی نمانده بود که قاطی کند. او تمام بعد از ظهر را در طویله نگهداری هیولاها که آدم به آن طویله باغ می‌گفت مشغول بود و الان حوصله مسخره‌بازی‌ها و فس‌فس‌های یک اژدها را نداشت. نفس عمیقی کشید و در ذهنش به آمفیدزل گفت: «هی، با این کارات می‌خوای مامانی رو توی دردسر بندازی؟» آمفیدزل با بدعنقی جواب داد: «معلومه که نه.» مامانی همان مادر بزرگ آدم، سرپرست طویله باغ بود و بیشتر هیولاها به خصوص آمفیدزل در دست‌های او بزرگ شده بودند. مامانی برای آمفیدزل بیشتر شبیه یک مادر بود تا یک نگهبان حقوق‌بگیر.

1. Autumn

2. Amfidzel

3. Jack

4. Inglenook

5. Arawn

آدم تصمیم گرفت از در دیگری برای متقاعد کردن این اژدهای لجباز وارد شود.
«هی آمفیدزل، اگه دختر خوبی باشی، فردایه جایزه بهت می‌دم.»

آمفیدزل سریع سرش را بلند کرد. او یک اژدهای برفی بود، سفید مثل برف، ولی پشت کمرش با فلس‌های طلایی رنگ پوشیده شده بود. معمولاً طول اژدهایان برفی بعد از بلوغشان به زور به شش متر می‌رسید، ولی در عوض شاخ‌های غول‌پیکرشان این کمبود را جبران می‌کرد. نوک شاخ‌هایشان آغشته به زهر بود. یک گزش کوچک کافی بود تا هر کسی را به خواب عمیقی فرو ببرد، طوری که حتی قدرتمندترین جادوگرها هم قادر به درمان زهر و بیدار کردن آن شخص نباشند. آمفیدزل با این که فقط ده سال سن داشت، ولی با آن شاخ‌ها و سایه قرمز پشت چشم‌هایش خیلی زیبا و سحرانگیز به نظر می‌رسید.

صورت اژدهای برفی برفی زد و گفت: «چه هدیه‌ای؟ یه بوته رز دیگه؟»
آدم دلش را نداشت به ذوقش بزند. برای راضی کردن اژدهای برفی گفت: «فردا می‌رم دهکده، پیش خانوم ایوینگ^۱. شاید از اون دونه‌های زنبق از کوه آبی داشته باشه.»
آمفیدزل نگاه غمگین دیگری به بوته‌های گل رز انداخت و به دنبال آدم و جک از باغ بیرون آمد. آدم نفس راحتی کشید. بالاخره موفق شد.

باغ آمفیدزل توسط سه دیوار بلند سنگی محصور شده بود. احتمالاً در زمان‌های گذشته، وقتی که جنتلوود^۲ هنوز تا این حد پیشرفت نکرده بود، این مکان خانه یک کشاورز بود. این جا یک باغ کوچک و ایده‌آل برای یک اژدها بود؛ دو تکه زمین سبزی جات، یک بوته توت‌فرنگی و تخت چوبی باریسه‌ای از گل‌های بنفشه. اژدهایی که سنش بیشتر از بقیه بود، دارای هزاران متر زمین سبزی جات، گل‌های معطر و درختچه‌های فصلی و درختان میوه بود.

مادر آمفیدزل در دامنه کوه آبی، صاحب دشتی زیبا با لاله‌های وحشی، گل‌های شقایق، گل‌های ختمی و صد تومانی بود. مامانی آن دشت زیبا را با چشم‌های خودش دیده بود، چون خودش تخم آمفیدزل را برای باغبانی دزدیده بود. اژدهایان از باغ‌ها و دشت‌هایشان خیلی سفت و سخت‌تر از فرزندانشان محافظت می‌کردند.

آدم به همراه آمفیدزل با عبور از مسیر گل‌آلود کوه به سمت طویله باغ حرکت کردند. بالای سرشان، مدرسه جادوی اینگلنوک در میان سرخی غروب آفتاب می‌درخشید. این مدرسه در بخش جنوبی میشرور^۳، بزرگ‌ترین کوه تاران^۴ قرار داشت. بعضی از جادوگران قدرتمند بدون داشتن علمی از معماری و با استفاده از جادو و سنگ‌های کوه، این مدرسه باشکوه و فوق‌العاده را بنا کرده بودند؛ ستون‌های مرتفع و عظیم، تعداد زیادی

1. Ewing

2. Gentlewood

3. Mythroor

4. Taran

برجک و یک پل متحرک.

مدرسه غرق در نور بود. دود سیاهی از برجک بالای تالار ضیافت، جایی که پنجره‌های طلایی‌رنگش می‌درخشید، بیرون می‌آمد. لرزی بر بدن آدم نشست. سوز سرمای ماه اکتبر استخوان‌شکن بود. خیلی دلش می‌خواست بداند با چه چیزی از جادوگران پذیرایی می‌کنند. رول‌های کلم و اردک کبابی؟ گوشت کبابی و سیب‌زمینی شیرین؟ اوف! شکمش از گرسنگی مالش رفت.

آدم همیشه سایه‌وار در اینگلنوک زندگی کرده بود. محل زندگی اش یک کلبه بود. میز ضیافت آن شب و بودن در میان دانش‌آموزان با آن شنل‌های بلندشان از آرزوهای آدم بود، ولی خیلی خوب می‌دانست که حسرت خوردن برای چیزی که هرگز نمی‌توانست داشته باشد اشتباه محض است. نه خودش و نه خانواده‌اش جادوگر نبودند، پس فقط می‌توانست از دور شاهد دنیای اینگلنوک باشد، مانند خیره‌شدن به یک برکه پر از ماهی‌های رنگارنگ و زیبا، بدون این‌که اجازه‌ی این را داشته باشد که بخشی از این دنیا باشد.

آدم و جک، آمفیدزل را به داخل طویله‌باغ بزرگ اینگلنوک هدایت کردند. کف این بخش توسط یک چشمه‌ی زیرزمینی گرم می‌شد. مامانی همیشه فکر می‌کرد که کف طویله‌باغ از سنگ‌های کف دریا ساخته شده است، چون به شدت خاصیت تسکین‌دهنده برای هیولاها داشت.

آدم آمفیدزل را وارد اتاقک مخصوصش کرد. اتاقک گل‌گلی و بزرگی که به سلیقه خود آمفیدزل انتخاب شده و در همسایگی اتاقک وایورن^۱ بود. همچنین اتاقک اژدهای بالدار دویا روبه‌رویش قرار داشت. همه اژدهاها داخل طویله‌باغ مدرسه نگهداری نمی‌شدند، چون بعضی از آن‌ها بسیار خطرناک بودند.

آدم دسته‌ای علوفه مقابل آمفیدزل ریخت و گفت: «تا تو اینا رو نوش جون کنی، مامانی هم می‌آد واسه شب به خیر آخر شب.»

جک با ناراحتی گفت: «منم برم سراغ جمع کردن ویسپ‌ها^۲.» منظور از ویسپ‌ها، جانورهای ریز و بسیار قدرتمندی بود که باید با چوب آن‌ها را بیهوش کرده و بعد داخل گونی می‌انداختند. جک از این کار متنفر بود.

آدم آهی کشید و سر تکان داد. با این‌که جک برادر بزرگ‌ترش بود و مسلماً عاشقش بود، ولی در تنبلی یکه بود. اگر از کیفین^۳ یا امیس^۴ کمک می‌گرفت راحت‌تر بود. درست است که آن‌ها بزرگ‌ترین گنه‌های دنیا بودند، ولی حداقل غرنمی‌زدند و کارشان را انجام می‌دادند. آدم خیلی وقت‌ها با خودش فکر می‌کرد چه گناهی به درگاه

۱. Wyvern: اژدهای افسانه‌ای بالدار دویا

2. Wisps

3. Kyffin

4. Emys

خدا کرده که به جای یک خواهر، سه برادر بزرگ‌تر از خودش نصیبش شده بود، اما مامانی همیشه می‌گفت هرکسی تقدیر خاص خودش را دارد.

هروقت شکایت‌هایش شروع می‌شد، وینتر^۱ می‌گفت: «منم برادرت هستم.»

آدم در جوابش می‌گفت: «قبوله. برادر هرچی کوچیک‌تر، بهتر.»

و او با غرغر می‌گفت: «همه‌ش ده دقیقه کوچیک‌ترم.»

ده دقیقه فاصله چیز کمی نبود. می‌توانست باعث بزرگ شدن و پخته‌تر شدن یک انسان شود.

از انتهای طویله‌باغ از یکی از اتاقک‌ها صدای پارس سگ‌های آرون بلند شد. آدم سعی کرد به خودش بیاید. صلاح نبود بین چنین هیولاهای خطرناکی خیلی غرق افکارش شود.

رو به جک گفت: «من می‌رم سراغ ویسپ‌ها، به جاش تو برو به امیس کمک کن شام درست کنه. امشب نوبت اونه. دیگه تحمل خوردن گوجه‌فرنگی سوخته رو ندارم.» گل از گل جک شکفت. تا خواست به سمت آدم حرکت کند تا خواهرش را به آغوش بکشد، آدم سریع خودش را عقب کشید و گفت: «باشه باشه، این کار لازم نیست. برو سراغ کاری که بهت گفتم.»

جک نخودی خندید و از اتاقک آمفیدزل خارج شد.

آدم سراغ ادامه کارش رفت. او در این کار بسیار حرفه‌ای بود. می‌توانست به اندازه یک روح بی‌صدا و به اندازه یک یوزپلنگ سریع باشد. مامانی همیشه می‌گفت: «یک پرستار هیولا باید مثل خود هیولا باشد.»

وزش باد مثل ابریشمی نرم گونه‌هایش را نوازش می‌کرد. آدم به سمت بخش تاریک کوهستان حرکت کرد. نگاهی به حرکت سایه بلند روی درختان انداخت، سپس توجهش به ویسپ‌ها جلب شد که در حاشیه جنگل، میان شاخه‌ها جست‌وخیز می‌کردند؛ جنگلی که دامنه مدرسه اینگلنوک را پوشانده بود و از دو طرف، قلمرو پادشاهی ایری^۲ را احاطه می‌کرد. همه این‌ها بخشی از جنتلوود بود. هر سال جنتلوود بیشتر از قبل به سمت ایری نفوذ می‌کرد. هر چند وقت یک بار سربازان پادشاه آن را می‌سوزاندند، ولی فایده‌ای نداشت. رشد و پیشرفت جنتلوود با جادوی موجوداتی که در آن جا زندگی می‌کردند تغذیه می‌شد. بخشی از زمین‌های اینگلنوک که تحت سلطه جنتلوود قرار داشت، با این که وسعت کمی داشت و کم‌خطرتر بود، ولی همچنان محل زندگی انواع هیولاها بود.

ویسپ‌ها از دور شبیه گوی‌های کوچک بودند، ولی از نزدیک اگر کمی دقت

می‌کردید، می‌توانستید طرح صورت‌هایشان یا سوسوی بال‌هایشان را تشخیص دهید. آدَم از پشت سرشان خزید و کمین کرد، سپس در یک لحظه، دو تا از ویسپ‌ها را در گونی توری‌اش گرفتار کرد.

یکی از ویسپ‌ها با صدای جیغ جیغی‌اش داد زد: «دختره سمج! دست از سرمون بردار. الان می‌زنم لهت می‌کنم.»

آدَم دسته‌چوبش را تاب داد و با یک حرکت ویسپ را از روی شاخه تکاند. بقیه ویسپ‌ها به سمت آدَم هجوم آورده و شروع به جیغ جیغ و تهدید کردند. این موجودات ریزه‌میزه بیشتر از این که خطرناک باشند، آزاردهنده و روی مخ بودند. یکی از ویسپ‌ها فریاد زد: «الان چشمت رو از کاسه درمی‌آرم، دراز بدقواره!» و پروازکنان به سمت آدَم حمله کرد، اما داخل موهایش گیر کرد. دسته‌ای دیگر از ویسپ‌ها از پشت سر شل آدَم را کشیدند. آدَم روی زمین افتاد و شروع به خندیدن کرد. حرکت ویسپ‌های کوچک روی شکمش قلقلکش می‌داد. سریع به خودش آمد و در یک حرکت همه ویسپ‌ها را داخل گونی توری فرستاد.

ناگهان از میان جنگل تاریک صدای خنده به گوشش رسید. دست از حرکت کشید. سرش را به سمتی که صدا می‌آمد چرخاند. دو پسر شل پوش در حال خروج از جنگل بودند. وقتی نزدیک شدند، آن‌ها را شناخت. اسم یکی از پسرها گاواين گارفیلد^۱ و دیگری کای موریگان^۲ بود. گاواين و کای با هم دوست صمیمی بودند. کای مشهورترین جادوگر قلمرو پادشاهی و هم‌سن آدَم بود. پیشگویی‌ها می‌گفتند که روزی کای، هالو^۳، ترسناک‌ترین و مرگبارترین اژدهای روی زمین را خواهد کشت. کای در ده سالگی در جنگ با یک پوکا، آن را کشته بود، اما هیچ‌کس از جزئیاتش خبر نداشت و هر کسی یک سناریو می‌ساخت؛ یکی از یکی ترسناک‌تر و وحشیانه‌تر.

کای وسط جنگل مکشی کرد و به درخت‌ها خیره شد. در چهره مهتابی‌اش حس عجیبی موج می‌زد. چه کسی به غیر از او جرئت داشت به جنتلوود این‌طور نگاه کند؟ کای به آرامی از درخت‌ها فاصله گرفت. انگار موجی او را به سمت جنگل هل می‌داد. گاواين کای را صدا زد. کای به خودش آمد و شروع به دویدن کرد.

آدَم خودش را روی زمین کشید و سعی کرد جایی پنهان شود، ولی چیزی نبود که بتواند پشتش پنهان شود و از همه بدتر، گونی به خاطر ویسپ‌های داخلش می‌درخشید. یک دفعه هر دو پسر متوقف شدند.

کای داد زد: «کی اون جاس؟» و سعی کرد چهره‌اش را پشت شنلش پنهان کند. آدَم کای را می‌شناخت. همه در قلمرو آیری او را می‌شناختند، اما هیچ‌وقت تا این حد به